



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند  
تدبیر به تقدیر خداوند نمااند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند  
حیله بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست  
وان گاه که داند که کجاهش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن  
کاین مملکت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر  
کاین کام تو را زود به ناکام رساند

اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری  
کاشکار تو را باز اجل بازستاند

چون باز شهی رو به سوی طبله بازش  
کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند

از شاه وفادارتر امروز کسی نیست  
خر جانب او ران که تو را هیچ نراند

زندانی مرگند همه خلق یقین دان  
محبوس تو را از تک زندان نرهاند

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست  
تا هر که مخنث بود آتش برماند

حاشا ز سواری که بود عاشق این راه  
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۳۶۹

ای بسا علم و نکاوات و فطن  
گشته رهرو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند  
تا ز شر فیلسوفی می رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول  
تا کند رحمت به تو هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز  
زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام برد و طمع و کاز  
تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده  
ابلهان از صنع در صانع شده

زانک طفل خرد را مادر نهار  
دست و پا باشد نهاده بر کنار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۹۰۶

چون قضای حق رضای بنده شد  
حکم او را بنده خواهنده شد

نی تکلف نی پی مزد و ثواب  
بلک طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود  
نی پی ذوقی حیات مستلذ

هرکجا امر قدم را مسلکیست  
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می زید نه بهر گنج  
بهر یزدان می مرد نه از خوف رنج

هست ایمانش برای خواست او  
نه برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود  
نه ز بیم آنک در آتش رود

این چنین آمد ز اصل آن خوی او  
نه ریاضت نه بجست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا  
همچو حلوائی شکر او را قضا

بنده ای کش خوی و خلقت این بود  
نه جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لایه کند او یا دعا  
که بگردان ای خداوند این قضا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۸۸۰

قوم دیگر می شناسم ز اولیا  
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام  
جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص  
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود  
که نپوشند از غمی جامه کبود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد  
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم